

# آی... مسئولین!

## داستان کوتاه

تقدیم به مادران داغدیده  
مہیار فرآورده



# آی... مسئولین!

د استان کوتاه

مهيار فرآورده

تقديم به مادران داغديده

---

تاريخ انتشار

20 مهرمه ماه ۱۳۸۸ - 12 اکتبر ۲۰۰۹ - اسلو

[www.faravarde.biz](http://www.faravarde.biz)

روز پس از انتخابات ریاست جمهوری خرداد ۸۸، کیانوش مشغول بستن ساک خود بود تا برای پایان رساندن کار پروژه تحصیلی و نوشتن تز فوق لیسانس خویش به تهران بازگردد. روحی خانم، مادر کیانوش دخترش را صدا زد و گفت: «پروانه دخترم، دو تا ذغال روشن کن اسفند دود کنیم.» بعد رو به کیانوش کرد: «کیانوش، مادر جون نری تو تظاهرات شرکت کنی یا، یه موقع مشکلی برات پیش می آید.»

کیانوش زیپ ساک را کشید و با مهریانی به مادر گفت: «دایه جان نگران نباش، دو هفته دیگه برمی گردم. باید برگردم برم سرکار، خسته شدم از اینکه هی رفتم تهران و اومدم.»

روحی خانم از شب قبل به کیانوش سفارش می کرد. او می دانست کیانوش هم نسبت به نتایج شمارش آرا معترض است و با احساس مسئولیت قوی که در او سراغ داشت این احتمال را می داد در تجمع های اعتراضی دانشجویان شرکت کند. «ترم آخرت داره تموم می شه مادر جون، چند تا موقعیت کار برات پیش اومده. فرصت خوبیه، می تونی بین اونا انتخاب کنی...»

کیانوش هم در امتحان استخدام پتروشیمی اهواز و کرمانشاه، و هم برای تدریس در دانشگاه کرمانشاه قبول شده بود و حالا او بود که باید انتخاب می کرد. او از شاگردان نمونه محسوب می شد و چندین تقدیرنامه از مدرسه و در المپیادهای علمی دریافت کرده بود.

روحی خانم اسفند در آتش ریخت و برای پسرش دعا کرد. کیانوش که قد بلندی داشت، خم شد، پروانه را بغل کرد و گونه او را بوسید. سپس روحی خانم دوباره کیانوش را محکم در آغوش کشید: «مراقب خودت باش، مبدا بری...»

کیانوش مادر را به خود فشرد: «به زودی برمی‌گردم همین‌جا مشغول به کار می‌شوم، دیگه کنارت می‌مونم. نگران هیچ چیز نباش.» او ساک خود را به دوش کشید و قدم از خانه بیرون گذاشت.

روحی خانم و پروانه به دنبال او بیرون رفتند، همان‌جا جلوی در ایستادند و به رفتن او نگاه کردند. کیانوش یک چشمک به خواهر کوچکش زد، دست به آن‌ها تکان داد، چرخید و به طرف ترمینال ره‌سپار شد.

روحی خانم فردای آن روز هم چندبار به تلفن همراه کیانوش زنگ زد و هر بار همان حرف‌ها را تکرار کرد، تا جایی‌که کیانوش دیگر از توصیه‌های مکرر مادر خسته شد و با لحن آرام خود گفت: «دایه؛ مگه من بچه‌م که اینقد سفارش می‌کنی.»

کیانوش نمی‌دانست بچه‌ها بزرگ هم که بشوند، برای والدین همچنان همان بچه‌های آن‌ها باقی می‌مانند.

خبرهای گوناگونی که در سطح شهر پخش می‌شد و یا از طریق اقوام تلفنی از تهران می‌رسید، به دل‌واپسی روحی خانم دامن می‌زد. از همان فردای اعلام نتایج انتخابات، معترضین به خیابان‌ها ریخته بودند، در گیری‌هایی رخ داده بود و حتی سخن از کشته‌ها می‌رفت.

با بالاگرفتن اعتراض‌ها در روز دوشنبه، روحی خانم نتوانست بیش از آن صبر کند. ساعت دو بعد از ظهر بود که به کیانوش زنگ زد.

«دایه‌جان، از صبح برای انجام کاری رفته بودم بیرون، تازه برگشتم خوابگاه می‌خوام چیزی برای ناهار درست کنم.»

روحی خانم آرام شد و بقیه روز را با خیال راحت به کارهای روزانه خود پرداخت. از روزی که شوهر و پدر فرزندان روحی خانم در درگیری با قاچاقچیان در مرز افغانستان جان خود را از دست داده بود، او تمام زندگیش بچه‌هایش بودند. کورش، پسر بزرگ آن‌ها در زمان حیاط پدر ازدواج کرده بود و روحی خانم پس از وفات شوهرش، با دقت زیاد پرستو، دختر بزرگتر را شوهر داد. اکنون کیانوش مانده بود و پروانه که روحی خانم با هزار امید و آرزو آن‌ها را به تحصیل تشویق می‌کرد و به آن‌ها آموخته بود که اگر در جست‌جوی آینده خوبی هستند، باید برای بدست آوردن آن تلاش کنند. نابرده رنج، گنج میسر نمی‌شود.

وقتی شب چادر سیاهش را بر سر شهر کشید، دوباره ته دل روحی خانم شروع به شور افتادن کرد، ولی نمی‌خواست باز به‌کیانوش تلفن کند و باعث کدورت احتمالی روح او شود. پس دخترش را صدا زد: «پروانه! بیا مادر.»

پروانه با لباس خانه و موهای صاف شانه کرده از اطاق خود بیرون رفت.  
«بله دایه.»

«مادر تو یه زنگ به‌کیانوش بزن من خیالم راحت بشه.»

پروانه گوشی را برداشت تا شماره او را بگیرد: «به‌هش می‌گم، می‌خواسم به‌هت شب‌بخیر بگم.»

چشم روحی خانم به‌پروانه بود که گوشی را به‌دست داشت. به‌جای صدای بوق آزاد، ارتباط به جواب‌گوی تلفنی وصل شد. پروانه گوشی را طوری گرفت که مادر نیز بشنود: «تلفن مشترک مورد نظر خاموش است، لطفن بعدن شماره‌گیری فرمائید.»

«ینی خوابیده که تلفنش خاموشه!»

«ساعت ده شبه دایه، اگه گفته تمام روز دنبال کاراش بوده، حتمن تلفنش و خاموش کرده خوابیده.»

«کاش زودتر به‌هش زنگ زده بودیم.» روحی خانم پس از این‌که دو سه بار هم خودش به‌کیانوش زنگ زد و از جواب دادن او ناامید شد، شماره پسر بزرگش کورش را گرفت: «نگران کیانوشم، هر چی باه‌اش تماس می‌گیریم، تلفنش خاموشه.»

«شاید رفته پیش دوستاش گوشیش شارژ نداره.»

اما روحی خانم پسرش را به‌تر می‌شناخت و فکر می‌کرد اگر کیانوش نزد دوستانش هم می‌بود، نمی‌گذاشت شارژ تلفنش تمام شود. او که از جواب کورش قانع نشده بود به‌دختر بزرگ‌ترش، پرستو زنگ زد.

«دایه‌جان، این روزا خط دهی موبایل تو تهران مشکله. شاید ارتباط اصلن به‌هش وصل نشه مستقیم بره رو جواب‌دهنده.»

او جواب پرستو را خرید و کمی آرام شد.

روز بعد روحی خانم از نگرانی و سردرد، یک شال ابریشمی دور سر بسته و منتظر کورش بود تا او بیاید و ببیند چه باید بکنند.

صبح که او از خواب بیدار شده بود، اولین کاری که کرد شماره همراه کیانوش را گرفت؛ همان جواب دهنده لعنتی شب پیش! او به چند نفر از دوستان کیانوش هم زنگ زده بود، ولی آنها نیز اظهار بی‌اطلاعی کرده بودند و اکنون روحی خانم احساس می‌کرد چیزی را از او پنهان می‌کنند.

صدای زنگ خانه آمد و پروانه در را باز کرد. کورش نگران وارد شد. «دیشب که زنگ زدی من‌ام نگران شدم دایه، ولی اونطوری گفتم که شما دلواپس نشی. پس از اون خودم‌ام بارها شماره‌شو گرفتم، ولی برنداشت.»

«حالا چی کار کنیم مادر؟ به دوستاشم زنگ زدم، اونام اظهار بی‌اطلاعی می‌کنن. من فکر می‌کنم چیزی از ما پنهان می‌کنن.»

با سکوت کورش، مادر دوباره گفت: «باید یک کاری بکنیم.»

«من فکر می‌کنم مشکلی برای کیانوش پیش اومده دایه.» کورش مکث کوتاهی کرد و ادامه داد: «صبح زنگ زدم به نادر، پسر عمه‌مون تو تهران، ازش خواهش کردم بره خوابگاه یه خبری از کیانوش بگیره.»

روحی خانم هیجان‌زده پرسید: «خوب چی شد، رفت؟»

کورش ابروها را بالا انداخت و گفت: «به‌هش گفتن از دیروز عصر که بیرون رفته دیگه برنگشته، امیدوارم اتفاق بدی براش نیفتاده باشه.»

روحی خانم که دیگرمطمئن شد اتفاق ناگواری برای پسرش پیش آمده، دستش را روی پیشانی که از درد داشت می‌ترکید گذاشت و گویی با

خود صحبت می‌کند گفت: «من از همون اول احتمال می‌دادم که تو شلوغیای تهران مشکلی برات پیش اومده باشه، اما حالا دیگه به یقین رسیدم.»

کوروش شماره خانه خود را گرفت و پس از این‌که همسرش گوشی را برداشت به او گفت: «عزیزم، من باید برم تهران. آره نادر به هم زنگ زد. نه متأسفانه نتونسته خبری از کیانوش بگیره. من سر راهم می‌رم ببینم بلیط برای امشب گیر می‌ارم.»

پس از این‌که کوروش گوشی را گذاشت روحی خانم گفت: «پس با پرستو با هم برین مادر. اون تهرانو بهتر بلده، در ضمن دو تا هسین بهتره.»

ساعت ۱۰ شب کورش و پرستو از فرودگاه مهرآباد تهران بیرون رفتند و همان‌جا یکی از تاکسی‌های فرودگاه را به مقصد خانه نادر گرفتند.

پرستو از ورای پنجره تاکسی به آسفالت خیابان خیره شده بود که در تاریک و روشن انعکاس نور چراغ‌های کنار خیابان رنگ عوض می‌کرد و داشت پیش آمدهایی که ممکن بود کیانوش دچارش شده باشد را از ذهن می‌گذراند.

خیابان‌های تهران، خاطره یک سال دوران دانشجویی او را برایش زنده می‌کردند. یک سالی که با مشکلات بسیاری دست به گریبان بود و بالاخره مجبور شد به کرمانشاه باز گردد.

بارها او را به دلایل گوناگون به دفتر حراست دانشگاه احضار کرده و به اخراج از دانشگاه تهدیدش کرده بودند. یک بار به دلیل اینکه چرا حجاب را رعایت نمی‌کند، دیگر بار برای اینکه چرا مچ پایش از زیر دمپای شلوار جینش پیداست، دفعه بعد به دلیل اینکه چرا دفعه پیش با آنها تند برخورد کرده و گفته بود؛ «جوراب پامه، پوست و گوشت پام که پیدا نیست.» و بهمین ترتیب اینقدر او را احضار کردند تا بالاخره حکم محرومیت از تحصیل را بدستش دادند.

«فردا از کجا شروع کنیم؟» کورش پرسید.

پرستو تور خاطره‌ها را از گذشته برگرفت و در گوشه ذهن گذاشت و رو به کورش کرد. «باید بپرسیم ببینیم مجروحین تظاهرات روز دوشنبه رو کجا بردن.»

بدترین حالتی که می‌توانست برای آنها متصور باشد زخمی شدن  
کیانوش بود.

راننده تاکسی که حرف پرستو را شنید پرسید: «از شهرستان می‌این؟»  
«بله.» کورش جواب داد.

راننده دوباره پرسید: «زخمی داری؟»

«برادرم آقا، نمی‌دونیم چه بلایی سرش اومده، ولی فکر می‌کنیم که  
اول به بیمارستانا سر بزنینم.»

راننده تاکسی از سه به چهار کشید و گفت: «اگر تو میدون آزادی  
زخمی شده باشه، احتمالن بردن بیمارستان حضرت‌رسول.»

«خیلی ممنون آقا.» پرستو به کورش نگاه کرد. «پس صبح زود بیدار  
شیم بریم اونجا.»

نادر که منتظر پرستو و کورش بود در را به رویشان باز کرد. «خوش اومدین. بفرمائین تو.»

کورش با نادر دست داد. «بخشید این موقع شب.»

نادر ۲۵ ساله، چهارشانه با قدی متوسط و بازوهای ورزیده با دست به پشت کورش زد. «این حرفا چیه کورش جان.»

فرشته همسر نادر با موهای فرخورده که تا روی شانۀ راست پائین آمده بود از اطاق خواب بیرون آمد. «سلام» فرشته سه سال کوچکتر از نادر، ولی قدش بلندتر و کمی باریکتر از او به نظر می‌رسید.

«سلام، خدا مرگم بده.» پرستو فکر کرد او از خواب بیدار شده. «از خواب بیدارتون کردیم.»

«نه من خواب نبودم. ما به این زودی نمی‌خوابیم.»

نادر رو به همسرش گفت: «خانم، می‌خواین شما برین تو اطاق، پرستو هم باید خسته باشه. من ام با کورش تو نشیمن جا می‌ندازیم می‌خوابیم.»

طاق خواب آن‌ها بزرگتر از نشیمن بود. یک تخت‌خواب بزرگ دو نفره وسط ضلع بالائی اطاق قرار داشت و آباژورهای روی پاتختی‌های دو طرف تخت‌خواب، نور ملایمی در اطاق پخش می‌کردند. یک میز توالت و یک چهارپایه با روکش مخملی در مقابل آن، در ضلع دیگر اطاق، سمت چپ در ورودی قرار داشت و یک کمد بزرگ سه در، در داخل دیوار ضلع سوم اطاق فرو رفته بود. باینحال یک صندلی راحتی کنار یک میز گرد کوچک در گوشه اطاق جا شده و هنوز هم کلی از کف اطاق پیدا بود.

پرستو روسری را از سرش برداشت. «چه اطاق خواب بزرگی دارین.» و در آینه میز توالت، موهای کوتاه خود را که زیر روسری به هم فشرده شده بود فرم داد.

فرشته چراغ بالای آینه را روشن کرد. «می‌گن تو نقشه اولیه قرار بوده این‌جا نشیمن باشه، ولی نمی‌دونم چرا این‌طور از آب دراومده. تمام طبقات همین‌طور ساخته شده.»

پرستو کیف دستی‌اش را در زیر میز کنار اطاق گذاشت. «ولی خیلی خوبه، دل‌بازه.»

فرشته چهارپایه مقابل میز توالت را برداشت و کنار میز گرد گذاشت و روی آن نشست. «راجع به کیانوش خیلی متأثر شدم شنیدم.»

پرستو روی صندلی راحتی نشست. «آخه این زندگیه برای مردم درست کردن! جوونا رو تو خیابونا می‌گیرن، هیچ خبری‌م به خونواده‌ها نمی‌دن.»

فرشته به دیوار پشت‌سرش اشاره کرد. «دختر همسایه ما رو هم گرفتن.»

«کی دستگیر شده؟»

«اونم از دیروز به‌خونه برنگشته. پدر مادر بیچاره‌ش دربه‌در به‌دنبال‌شن، هیچ‌کس‌ام پاس‌خ‌گو نیس.»

«به کجاها مراجعه کردن؟»

«همه‌جا، از کلانتریا تا دادگاه انقلاب و زندان اوین.»

«وای.. این جوونای کم سن و سالو می‌برن اوین!»

پرستو و کورش آنطرف خیابان، مقابل بیمارستان حضرت رسول از تاکسی پیاده شدند و کورش پول تاکسی را پرداخت. وقتی به در ورودی بیمارستان رسیدند، دو مرد که جلوی در ایستاده بودند مانع ورود آنها شدند. «چیکار دارید؟»

کورش که از این سوال متعجب شده بود گفت: «خوب اومدیم دنبال بردارم بگردیم. فکر کردیم شاید اتفاقی برایش افتاده آوردنش این جا.»

یکی از آن دو گفت: «داخل نمی‌تونین برین، ولی یه لیستی هست که میتونین ببینین.»

مرد دوم که لحظه پیش برای آوردن لیست به داخل ساختمان رفته بود، با برگه‌ای در دست بیرون آمد و آنرا به دست کورش داد. «این لیست اشخاصیه که الان تو این بیمارستان.»

کورش برگه را مایل نگاه‌داشت تا پرستو هم بتواند بخواند. پرستو که از یافتن نام کیانوش در میان نام‌ها ناامید شد نگاهی به کورش کرد. کورش ورقه را به مرد باز گرداند. «نه آقا، اسم برادر ما تو این لیست نیست.»

مرد لیست را از کورش پس گرفت. «همینه، لیست دیگه‌ای نداریم.»

پرستو روسربیش را جلوتر کشید و گفت: «آقا بذارین لطفن ما بریم تو ببینیم، شاید اسمش از قلم افتاده باشه.»

مرد اول گفت: «خانم، طی دیروزو امروز مأمورای امنیتی بیشتر مجروحین و همهی کشته‌شده‌ها رو از این بیمارستان بردن.»

پرستو پرسید: «به کجا؟»

مرد شانه‌ها را بالا انداخت. پرستو دوباره اصرار کرد. «آقا ما از شهرستان اومدیم، اجازه بدین...»

مردی که برگه را آورده بود، گویی جواب خیلی‌ها را به این ترتیب داده بود و وقت این‌را نداشت تا برای همه دل بسوزاند گفت: «از دست ما کمکی ساخته نیس خانم.» و بعد وارد ساختمان شد.

پرستو و کورش چند لحظه همان‌جا ماندند و به هم نگاه کردند.

فرشته با دو کاسه کوچک بلور که تا نیمه بیشتر از تخمه ژاپونی پر بود از آشپزخانه بیرون رفت و یکی از کاسه‌ها را روی میز اطاق نشیمن گذاشت؛ «این قسمت شما» و به کاسه‌ای که در دست دیگرش بود اشاره کرد؛ «این‌ام قسمت ما» و قبل از اینکه به اطاق خواب برود از شوهرش نادر پرسید: «پیشنهادی که من دادم به آقا کورش گفتی؟»

«نه هنوز - داشت نتیجه مراجعه به کهریزک رو برام تعریف می‌کرد.»

فرشته سر تکان داد، لیخندی زد و به اطاق خواب رفت.

ابروهای کورش کمی به هم نزدیک شد و از نادر پرسید: «چه پیشنهادی؟»

«بهت می‌گم، حالا حرفتو تموم کن.»

کورش ادامه داد: «اصلن اون‌جا محل نگهداری معتادای مواد مخدره، من نمی‌دونم چرا بچه‌های مردمو فرستادن اونجا!»

در چند روز گذشته که کورش و پرستو به تهران آمده بودند، غیر از اوین و دادگاه انقلاب و بیمارستان و بازداشتگاه کهریزک؛ به کلانتری شاپور، حفاظت ناجا، پلیس امنیت و تمامی آن جاهایی که امکان می‌دادند ممکن است حتی يك نفر از بازداشتی‌های روز دوشنبه را به آن محل برده باشند سر زدند اما هیچ خبری از کیانوش بدست نیاروندند.

نادر مقداری تخمه در یک زبردستی ریخت و جلوی کورش گذاشت. «بشکن، لاقل حرست و سر تخمه‌ها در بیار.»

کوروش بدون اینکه علاقه‌ای به شکستن تخمه داشته باشد کنجکاوانه پرسید: «خوب موضوع پیشنهاد چی بود.»

نادر پوست تخمه‌هایی را که در دست جمع کرده بود داخل زبردستی ریخت و گفت: «بین، شماها تا الان به هر جای ممکنه سر زدین ولی هیچ اثری از کیانوش به دست نیوردین. فرشته پیشنهادی کرد، اما به من گفت مطرح کنم.» نادر نگاهی کنجکاوانه به کوروش انداخت تا آمادگی او را برای شنیدن حرفش بسنجد و سپس ادامه داد. «فرشته نخواست قبل از اینکه نظر تو رو بدونیم، به پرستو بگه. ضرر نداره یه سر به پزشک قانونی بزنین.»

کوروش معنی این حرف را فهمید و متوجه شد چرا نادر در گفتنش احتیاط می‌کرد. «شاید به فکرم نرسید، چون حتی تصورشم برامون پیش نیومد. ولی حرف درستی، باید به اونجام سر بزنین.» سپس صدایش را بالا برد. «پرستو!»

پرستو از اطاق بیرون رفت. «بله داداش.»

«یه دقیقه بشین این‌جا.»

فرشته نیز که احتمال می‌داد کوروش چه می‌خواهد به پرستو بگوید، به آنها پیوست.

«ما تا الان به همه جا سر زدیم جز یه جا.» کوروش منتظر شد تا واکنش پرستو را ببیند.

پرستو که گویی ناگهان چیزی به ذهنش رسیده باشد، چشم‌هایش درشت‌تر شدند و با دست راست بر پشت دست دیگرش زد. «الهی من برای دل دایم بمیرم.»

فرشته دخالت کرد. «حالا که چیزی معلوم نشده پرستو، لااقل مطمئن می‌شینی که اونجا ثبت نشده، بعد می‌تونین باز دنبالش بگردین.»

حرف فرشته درست بود و آنها نیز درک کردند.

در یک‌هفته‌ای که پرستو و کوروش به تهران رفته بودند، صحنه‌های بیشتری از اعتراض‌ها، تجمعات، راه‌پیمائی و دستگیری به چشم دیده بودند که صدای تیراندازی در خیابان‌ها بگوش رسیده و خبر از جان باختن تعدادی در شهر پیچیده بود.

ساعت ۱۰ صبح روز چهارشنبه سوم تیر ماه، پرستو و کورش وارد پزشکی قانونی شدند. ساختمان پزشکی قانونی از خارج مثل همه ساختمان‌های دیگر می‌ماند، اما درونش گویی بوی ماندگی می‌دهد، بوی مرگ. بی‌روح؛ مانند جسد‌های مرده‌گان که در کشوهای سردخانه پزشکی قانونی دراز کشیده‌اند.

مردی که جواب مراجعات را می‌داد، عینک ذره‌بینی خود را روی بینی گذاشت و در حالی که دفتری را باز می‌کرد، از بالای عینک نظری به پرستو و کورش انداخت و پرسید: «کیانوش آرمان؟»

«بله.» کورش جواب داد.

مرد همان‌طور که دفتر را ورق می‌زد، سر خود را به چپ و راست تکان می‌داد و پس از رسیدن به آخرین نام‌ها، سر بلند کرد. «متاسفم، تو لیست نداریم.»

پرستو و کورش نگاهی به یک‌دیگر انداختند. پرستو گفت: «خوب شاید به‌نام ثبت نشده.»

«عکس چی آقا؟ عکس اونایی که هویتشون معلوم نشده؟» کورش پرسید.

مرد خم شد و پائین پایش کشویی را که پرستو و کورش نمی‌دیدند بیرون کشید و سپس یک دسته عکس بالا آورد و آن‌ها را روی پیش‌خوان که او را از خواهر و برادر جدا می‌کرد گذاشت. «اینا عکسای مجهول‌الهویه هاس.»

پرستو و کورش در شگفت از آن‌همه عکس، یکی یکی از رو برمی‌داشتند و کنار می‌گذاشتند. رنگ پرستو از دیدن عکس چهره‌هایی که به خون آغشته و یا زخم‌های عمیق داشتند، پریده بود و کورش سعی می‌کرد بر خود مسلط باشد. ناگهان جیغ خفیفی از گلوی پرستو بیرون آمد، پاهایش سست شدند و بر زمین افتاد.

گویی سنگی در گلوی کورش گیر کرده باشد، چشم‌هایش داشتند از حدقه بیرون می‌زدند. عکس چهره غرق در خون کیانوش از دستش به زمین افتاد، روی خواهرکش خم شد و او را بغل کرد. صدایی از او شنیده نمی‌شد، اما شانه‌هایش به شدت تکان می‌خوردند.

یکی از چند نفری که پس از آن‌ها وارد شده بودند، خم شد، عکس چهره خونین کیانوش را از زمین برداشت و به آن نگاه کرد، و گویی با خود حرف می‌زند گفت: «هم‌سن امید من بود که کشتنش.»

آفتاب داغ تابستان داشت خود را به سمت مغرب می‌کشید و گرمای روز را با خود از کرمانشاه دور می‌کرد. روحی خانم درمانده و مضطرب از این طرف به آن طرف و از این سو به آن سوی خانه می‌رفت و مرتب نغمه غم‌انگیزی زیر لب زمزمه می‌کرد که پروانه دوازده ساله چیزی از واژه‌های آن نمی‌فهمید.

پروانه در گوشه اطاق نشسته بود و در سکوت اشک می‌ریخت. روحی خانم ظهر به تلفن همراه کورش زنگ زده بود تا نتیجه پزشکی قانونی را بشنود، اما یکی از اقوام آن‌ها گوشی را برداشته و گفته بود الان از تلفن دور هستید. روحی خانم دوباره به فاصله کوتاهی به همراه پرستو زنگ زده بود، اما نادر گوشی را برداشته و گفته بود او تازه به خانه رسیده، کورش و پرستو هنوز به خانه بازنگشته، ولی ظاهرن پرستو تلفن همراه خود را در خانه جا گذاشته است. اکنون روحی خانم مطمئن شده بود اتفاقی افتاده که آن‌ها نمی‌خواهند با او صحبت کنند.

زنگ در خانه را زدند. پروانه چشم‌هایش را با لبه آستینش پاک کرد و برای بازکردن در از اطاق بیرون رفت. روحی خانم از آشپزخانه به نشیمن بازگشت تا از پنجره ببیند چه کسی در زده. او پرده توری را کنار زد و دید که چند نفر از زنان فامیل وارد حیاط شدند و سپس به اطاق آمدند.

«سلام علیکم روحی خانم.»

«سلام، خوش اومدین.»

واردین بدون اینکه از کیانوش خیری بگیرند در حال احوالپرسی مشغول مرتب کردن منزل شدند و به دنبال آن‌ها افراد دیگری نیز در زدند و قبل از

اینکه روحی خانم فرصت کند بپرسد چه شده، خانه‌شان از افرادی با چهره‌های ماتمزده پر شد.

«می‌شه به‌خاطر خدا یکی به‌من بگه چه اتفاقی افتاده؟»

همه به‌هم نگاه کردند و کسی جواب نداد. یکی از آن‌ها گفت: «به خاطر بی‌خبری از وضعیت کیانوش نگرانیم.»

«نه؛ اومدن شما به‌این صورت نشونه خبرای بد از کیانوشه.»

دوباره کسی چیزی نگفت. روحی خانم رو به خاله پیرش کرد که در کنار طاچه، مقابل قاب عکس کیانوش ایستاده بود و به آن نگاه می‌کرد. «خاله‌خانم، تو رو به ارواح خاک پدرت، تو بگو چی شده.»

خاله‌خانم قاب عکس کیانوش را برداشت و به‌سمت روحی خانم رفت. زن‌های فامیل دور تا دور یا نشسته و یا کناری ایستاده بودند، برخی به روحی خانم نگاه می‌کردند و دیگران به خاله‌خانم خیره شده بودند.

خاله‌خانم قاب عکس را روی سینه روحی خانم گذاشت و با ناله ضعیفی که از درونش بیرون آمد گفت: «ننه جون، کیانوش شهید شده.»

صدای هق‌هق پروانه اوج گرفت و به‌گوشه‌ای که قبلن کز کرده بود دوید. دو تا از دخترهای فامیل که حواسشان به پروانه بود، به‌دنبال او رفتند.

روحی خانم همانطور که دستش را روی قاب عکس گذاشته و آنرا به سینه می‌فشرد، لختی در سکوت به تک‌تک افراد حاضر نگاه کرد و مانند آدم گیجی گفت: «آره؟... مگه می‌شه؟.. من خودم هفته پیش براش اسفند دود کردم.» روحی خانم رو به پروانه کرد. «مگه نه مادر؟» و سپس دوباره دیگران را خطاب قرار داد. «پروانه‌ام بود، با هم بدرقه‌اش کردیم.»

اشک حاضران در سکوت بر پهنه صورت‌ها جاری می‌شدند. تنها صدای بغض پروانه بود که گاه در واژه‌های ناباورانه مادر گم می‌شد.

روحی خانم عکس کیانوش را بالا گرفت و با صدایی که داشت به بغض می‌گرائید گفت: «بیست و پنج سال زحمت کشیدم تا کیانوش و به‌اینجا رسوندم، یه نخبه تحویل جامعه علمی کشور دادم. کشتنش؟ همین؟» روحی خانم که انگار جواب سوال‌هایش را از حضار می‌خواست هر جمله‌ای که ادا می‌کرد، یکی را مخاطب قرار می‌داد. «کیانوش سرمایه علمی این مملکت بود. آخه چرا کشتنش؟»

چه کسی به خود اجازه می‌داد که بخواند این مادر دلسوخته را آرام کند؟ چه کسی می‌توانست خود را جای او بگذارد و جگرش نسوزد.

«منتظر بود تا مدرکشو بگیره بره سر کار. کیانوشمو با اون همه علم و هنر و مهربونی و تلاش که داشت از من گرفتن؟...» روحی خانم بغضش ترکید و به گریه افتاد، و در میان اشک‌هایش گفت: «نقاشی بسیار زیبا می‌کشید، تنبور قشنگی می‌زد. کیانوش اهل این نبود که زیر بار ظلم بره...»

ناله‌های دلخراش روحی خانم به شیون تبدیل شدند. «منم مادر اونم، راهشو ادامه می‌دم.» سپس صدایش را بالا برد و در ضجه‌های دلخراشش فریاد زد: «آی... مسئولین کجائین.. بیاین پاسخ بدین. کیانوش از دانشجویان نخبه‌ی دانشگاه علم و صنعت بود! چرا اونو کشتن... آی... مسئولین!»

## کار های دیگر نویسنده

### رمان:

از ۳۶ تا ۷۱ درجه شمالی  
یاقوت سرخ  
نماز سر وقت  
نسل سوم

### داستان کوتاه:

روشنک خانم  
رز در خانه خدا  
برخورد در فرودگاه  
آی... مسئولین  
کودکیم از پشت زیاله‌ها

### نقد و بررسی:

شیعیگری و امام‌گرایی  
نگاهی بر زمینه‌های بروز هولوکاست - (شوا)  
مقدمه‌ای بر "کشف‌الاسرار"  
گذری بر رمان "در حَضْر" اثر مهشید امیرشاهی  
مقایسه دو کشور نفت‌خیز ایران و نروژ  
\*

فایل‌های عناوین بالا در فرمت پی‌دی‌اف چاپ شده  
و برای دانلود در دسترس عموم می‌باشد

[www.faravarde.biz/parsi](http://www.faravarde.biz/parsi)